

انتظار
برای حضرت موعود



نگارنگارین

(منیژه پلنگ پوش)

هوالمحيوب ...

پلنگ پوش، منیژه، ۱۳۳۰ -
انتظار سبز (شعر نیمایی) / منیژه پلنگ پوش «نکار - نگارین» - - مشهد:
جلیل، ۱۳۸۲.
۷۲ ص.

ISBN 964-8102-01-5

قهر سفتنویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
۱. شعر فارسی - - قرن ۱۴ ق. ۲. شعر آزاد - - قرن ۱۴ الف. عنوان ب.
عنوان: شعر نیمایی.

الف ۷ / ل ۶۵ / PIR ۷۹۹۲ / الف ۱ / ۸۱

۱۳۸۲ الف ۵۱۷ پ

۱۳۸۲

کتابخانه ملی ایران ۵۰۷۵-۸۲ م

منیژه پلنگ پوش

(نگار. نگارین)

انتظار سبز

شعرهای

مشهد ۱۳۸۲



مشهد: تلفن ۸۴۲۲۶۵۵-۰۵۱۱

صندوق پستی: ۹۱۳۷۵/۴۶۱۷

مَنیژه پلنگ‌پوش (نگار - نگارین)
انتظار سبیز
(شعر نیمایی)

چاپ اول: زمستان ۱۳۸۲

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه - رقی

مدیر هنری و طراح جلد: حامد ابراهیمی

حروف‌نگار و صفحه‌پرداز: خدمات نشر علاقه‌مند (۰۵۱۱-۸۴۱۶۷۰۴)

شابک: ۹۶۴-۸۱۰۲-۰۱-۵

لیتوگرافی: گویا اسکندر (۰۵۱۱-۸۴۰۴۲۱۸)

امور فنی چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات دانشگاه فردوسی مشهد

قیمت: ۵۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است

سفن شاعر

در پگاه اسفند ۱۳۳۰ در بستر خاک، سهم جغرافیایی
قوچان زاده شدم، پدرم گرچه ردای مذهب بر تن
نداشت اما از دلسوختگان دین و عاشقان معنویت بود.
مادرم که شیرۀ جاننش، باغ آرزوهای شعری مرا
شکوفا کرده است، نسبی از خاندان همیشه جاوید
ملاحسن فیض کاشانی داشت شاید که گوهر سیال
جانم که از سرچشمه زلال عرفان خاندان مادرم
سرخی گرفته بود و بعدها در باغ معرفت و عرفان
شکوفاتر گشت، مرا بر آن داشت تا دل دروایی ام را به
دست کاروان سالار شعر و ادب سپرده، مروارید عشق
را در صدف جانم پیروزم...

گرچه برای کسب دانش، دانشگاه را نیز با فراغ بال
سپری کرده‌ام، اما غمگساری نوازنده‌ای شیدا، زخمه

روحم را به طنین وا داشت و مرا بیش از پیش بر وادی
شعر و شاعری رهنمون شد...
از هستی دلی شوریده، حکم تقاعدی از آموزش و
پرورش و یارانی موافق از مردان روزگار، و فرزندان
صبور و شکیبادارم، که همگی بر ساحل دریای توفانی
روحم، مرا که هر روز شیفته‌تر می‌شوم، می‌نگرند.
بار الها! ساغرم را که سال‌ها در سایه سار عرفان تو
زیسته‌ام از صهبای عشق خود لبریز کن، که در جام
جانم جز مینای عشق تو نگنجد...

منیژه پلنگ پوش
«نگار - نگارین»
تابستان ۱۳۸۱

در لایلای سرخ‌ها، دیدم هلالی سبز...
چشمم گره می‌خورد با یک اتّصالی سبز

از دور می‌دیدم تو را، در هاله‌ای از نور
با دست‌های روشن و بر دوش شمالی سبز

در گوش جانم، هاتفی باشوق نجوا کرد:
پرواز کن! تا بیکرانه... با خیالی سبز

انتظار سبز.....

دستهای سبز انتظار

زمین

و

زمان

را

به نظاره

نشسته‌ام

دستانی را

در رؤیاهای شیرینم

تجسم می‌بخشم

لمس می‌کنم

حرارت تمام

آتشفشانیهای دنیا را دارد

صمیمیت محض را

منعکس می‌سازد

پهناور

و وسیع است

همچون دریا

داغ است

همانند تمام ریگزارهای سوزان کویر،

دلنشین‌تر از

تمامی ترانه‌ها

و زمزمه‌هاست،

و چه خوب شد

سایه سبزش را

بر تنهایی دستانم گشود،

چونان تنور عشق، گرم می‌کرد...

بغضم را می‌ترکاند،

احساس امنیت می‌کردم،

و من

با همه وجودم

با تمامی تبلور احساسم

آن را می‌نوشتیدم

همچون شیر مادرم....

می خواهم

برای دستانت

بسرایم،

برای آنها

بی واژگان بگویم

واژه‌های

در خور آن

نمی یابم

بگویم

چگونه کوه غرورم را

شکستند

و شکستش

چه بی صدا

اتفاق افتاد

و چه زیبا می نمود

ای..

عشق سبز من

...

چشمان همواره منتظرم

دل پرتب و تابم

همه چشمهای دنیا

همه واژگان زیبا

دوباره

نشانی تو را

از من می‌گیرند

شاید برایم

تازه‌ترین بودی

به دنبال دیگر کجا باید رفت؟

کجا باید گشت؟

کجا باید شد؟

تا فراز بال فرشته‌ها؟....

اوج ابرها...

در آغوش مهتاب....
یا همسفر نسیم؟....
احساس غریبی را
تجربه کرده‌ام
تو غریب... و من غریب...
وقتی با هم باشیم..
شناساییم
و دیگر واژه‌ها را
می‌شناسانیم
شانه‌هایت به وسعت
تمام کوه‌های عالم است...

ای سبزینۀ انتظار من!

بیا...

که میل بارشی تند

بر دلم

سنگینی می‌کند

و شانه‌هایت را

کم دارم

آن‌ها را گم کرده‌ام...

می‌خواهم

دوباره پیدایشان کنم...

در هاله‌ای از انوار سبز...

برای حس سبزِ دستانت

می‌سرایم...

خون هزاران گل سرخ

در آن جاری ست.....

در مسیر بهار دستت

ابتدا و انتهای را

نمی‌توانم بیایم.....

به دیروزها سری می‌زنم...

و امروز را می‌نوشم...

و فرداهای سبز را احساس می‌کنم.....

و منتظرم فرداهای دیگر را..

دلم

لبریز از تبلور پاک عشق است،

و سرشار

از تنهایی

و دلتنگی ست،....

اینک..

چشمانم....

ابره‌های ازلی و ابدی می‌خواهند،....

تا...

تمامی کویرهای دنیا را

سیراب کنند.....

تا...

تمامی دست‌های غمزده را

برویانند...

تا...

انبوه دل‌های به ماتم نشسته را

از اندوه بشویند...

دل‌تنگی این همه ماه‌ها

و سال‌هایم را

برایت بسرایند...

و با ترنم دل‌نواز اشک...

فریاد سکوت‌ها را...

بشکنند..

و تو را بخوانند...

و بخوانیم..

و باورم کنی...

ای نمازگاه مرثیه‌های هجران!

ای سبز منتظر!...

همیشه کنارم بمان....

می‌خواهم...

تکیه‌گاهم باشی....

نمی‌ترسم..

ترس موقعی ست که:

ایمانی متزلزل شده باشد...

احساس غریبی دارم.....

تو پناهگاه مطمئن من هستی..

و من..

به تو.....

مؤمنم....

بی تو، زیستن را

بها نه‌ای نیست...

تو..

باورِ رویش همهٔ زیستن‌هایی....

دست‌های انتظارم را... ..

هدیهٔ دامنانت... ..

می‌کنم... ..

تورا

به خود

می‌کشانم... ..

وجودم

آفتاب همیشگی

می‌طلبید... ..

ای انتظار سبزِ عشق.. ..

جمعه‌هایم... ..

از تو خالی ست.....

و پُر از

سرودهٔ داستان تو ست،

تو.. نیستی

که ببینی...

چگونه...

شانه‌هایت را

برای گریه کردن

گم کرده‌ام..

و با نبودنت

همهٔ درها

به رویم بسته شده است...

آینه‌ها...

هیچ انعکاسی را...

تابش نمی‌کنند،...

و اینک...

با خیالت....

تنهایی‌ام را

گردگیری می‌کنم....

و بی‌تو.....

تصویرم را

در آینه

پیر می بینم

تویی که....

در تمامی انتهای

چهارراه‌های زندگی‌ام

نشسته‌ای

و نهایت رؤیاهایم را

تصویر می‌کنی....

ای بهارانِ صمیمیِ عشق

تویی که....

بودنت....

روزنه‌های فلق را

بر دلم می‌گشاید

و هجرانت..

پنجره‌های شفق را

بر آن بازگشایی

می‌کند...

ای سبز عشق...

به پیشواز تو می‌آیم...

و

در پیشواز تو...

دستهایم تهی ست...

دلم....

بی تو....

می گیرد....

دیوانه وار..

سراسیمه...

تمام خانه ها را

می جویم....

به کوچه ها....

بال می گشایم

تا پیدایت کنم....

اینک.....

تکان شانه‌هایم..

نشان

و

آغازِ آسمان بارانی را

خبر می‌دهد،

ابری..

به وسعت تمام ابدیت...

در چشمانم

جاری‌ست..

پُر از فریادم

صدایم را...

می شنوی؟....

صدای حق هقم

گوشهایت را....

نمی آزارد؟....

از خود می پرسم....

آیا روزی....

انگشتی رویاهای سبز

و شیرین عشق....

انگشتان واقعیت نور را..

لمس خواهند کرد؟....

یا باز هم....

سکوتی را

از تو

می شنوم،

که حکایت از

سال‌ها پریشانی و

تنهایی مرا

دارد؟.....

غریب هستی؟....

به اندازه

وسعت غریبانه‌ام؟..

با همان

نگاه سبز و ساده؟.....

آخر

غریب

غریب را

می فهمد..

و

تو برایم

هم قریب

و هم

غریب ترینی....

تو..

انتظار سبز.....

چتر سکوت

بر سر کشیده‌ای

و

مهر سکوت

بر لب نهاده‌ای ...

پیام سبز تو را

با حس سرخ عشق ...

و کلامت را

به انتظاری سبز می‌نشینم ...

مدت‌هاست

بی‌وقفه

بوسه‌گاه چشمانِ عاشق من،...

دستانِ پاک

و سبز تو

شده است،....

برای دستانت....

می‌سرایم،...

دستانی که....

اشتیاق بودندت را...

در من

زمزمه می‌کند،....

و

چه ساده

می خواندم....

و می خوانمَش....

سالهاست..

که در انتظار سبزیش...

زیسته‌ام....

دست‌های بهاری

و سرشار از نورِ تو

می‌توانند مرا

با طلوعی

گسترده....

زنده کنند...

تازه نمایند...

برویانند...

که

از پریشانی...

پژمرده بوده‌ام...

آیا دوباره آن بهار سبز را

لمس خواهم کرد؟..

جوانه‌هایت را می‌گویم...

و

مرا

آرامشی جاودانه

خواهند بخشید؟....

غروب پر ملالی را

پیش رو دارم..

غروبی دلگیر

چونان دل کوچ کرده‌ام...

دست‌های گرم تو...

با دلم

الفتی دیرینه

دارند.....

پیوند سبزِ عشق...

و
خاطره...
می ترسم
دور از دستانت
فرو ریزم...
ویران شوم...
برای بودنم...
نوازشی نو
متولد کن...
کاش عشق را..
به تجربه نمی نشستم....

و

کاش

به سرزمین عشق...

قدم نمی گذاشتم.....

و

عطر گل‌هایش را

استشمام نمی کردم....

و

مسخشان

نمی شدم....

آیا دست‌های زلال تو..

می‌توانند

دوباره مرا

به سرزمین کودکی‌ها

و بی‌تجربه بودن‌هایم

برگردانند؟

مرا

به عالم کودکانه‌ام...

برگردان ...

زیرا اینگونه

کودکانه و بی‌خبر

می‌میرم.....

دور از

جوانه‌های سبز دستانت

* * *

اکنون با اینکه

سرشار از تو هستم....

سرشار

از سرودن انتظاری سبز....

چرا؟

لب به سخن نمی‌گشایی؟...

غریب هستی؟

به اندازه وسعت غریبانه‌ام؟...

با همان نگاهِ صمیمی و سبز...
می‌دانم دست‌هایت توانا است...
و می‌تواند...
مکانی امن...
برای دست‌های هم‌اره منتظرم باشد...
دل‌م
برای خودم
می‌سوزد...
و برای او...
برای همه...
برای همگان...

آخر

دلم به لطافتِ دست‌های تو ست...

نازک است...

ساده

و صمیمی

و خوش‌باور است..

تو هم دلسوخته هستی؟

چون منی؟

پس...

دیگر نیاز به شکستن

سکوت نمی‌بینم..

نیازی به گفتن نیست..

چشمان من

و دستان تو...

واژه‌ها را...

چه خوب

در خلوت سکوت....

می‌سرایند..

من

سزاوار توازش دستانِ سبز توأم....

و تو این نیاز را

در من....

حس می‌کنی...

دیگر

میان ما

فاصله‌ای وجود ندارد

چشمان من

با توست

و...

دست‌های تو

همراه من است...

بوی بایونده‌های صحرایی را...

می‌دهد...

بوی نرگس‌ها را،

تبسم شقایق‌ها را.....

و

التهاب همه لاله‌های دنیا را

دارد...

واژه‌هایمان...

در سکوت...

چه غوغا می‌کنند...

چه خوب می‌سرایند،

بدون هیچ کلام و گفتاری...

و چه زیبا

ترجمان احساساتمان می شوند...

مثل تبلور سبز عشق....

به اندازه همه

سادگی ها...

تبسمها....

واژه ها...

دوستت دارم..

و

می سرایم...

سبزینه دستانت را....

طراوتِ بهارِ چشمانت را....

با

واژه‌های نور....

با قلم‌های نسیم عبور....

و

بر کاغذهای ابر..

در دیباجهٔ دل....

پنجرهٔ دلم..

با سر انگشتان سبز و نورانی تو....

به سوی سپیدهٔ عشق....

گشوده شد....

و

من....

توان سرودن این همه سپیدی را

ندارم....

چقدر....

این دستها را....

عاشقم

و چقدر...

برایشان می‌سرایم

و

درد دل می‌کنم....

زندگی

چه آرام می‌گذرد....

آوای شکستن لحظاته‌ش را

می‌شنوم...

و

صدای فرار ثانیه‌هایش را، هم....

صدای ریزش سال‌هایش را، نیز....

زندگی...

دستانی‌ست....

که گاه

نجیبانه

می بخشد...

و گاه

بخیلانه

دریغ می کند...

همچون انتظار سبز تو ست...

که عاشق می کند و...

می گریاند

و زندگی

برای من

بدون تو سراب است...

هیچ است

می شکنند....

و فرو می ریزد....

صدای شکستش را

می شنوی؟....

دردا!

که تلخ و تلخ زیسته‌ام

می خواهم

تمامی چشمها....

و ابرها را

وام بگیرم...

تا

چشمه‌ها را

سیراب کنم

و دریاها را

بسرایم...

و اقیانوس‌ها را

خلق کنم....

و حکایت غریبانه‌ام را

به تصویر، بکشم...

آنقدر....

از خودم می‌گریزم...

تا ندانم که

هستم....

آنقدر....

خالی‌ام

که هرگز....

از هیچ چیز

جز حضور سبزت پر نمی‌شوم...

آنقدر

تهی به پیشواز عشق

می‌روم....

تا بیابمش.....

دست‌هایت....

بر اندوهم

گواه صادقی هستند...

پس

برای جوانه‌هایش می‌سرایم...

درختی بی‌بارم...

دست‌های تو

بارورم می‌سازد....

در انتظار سبز...

من

به سبزی بهارانش....

عادت کرده‌ام،

انس گرفته‌ام

دل بسته‌ام....

مرا کامل کن...

و گرنه

تمام خواهم شد..

بیا....

بیا....

ای بهارانِ سبز من
که برای وسعت بهشت دست‌هایت..
بی‌شمار ترانه بسرایم....
دستانِ آرام‌بخشِ تو
کئی وجودم را
از تاریکی شب یلدای انتظار
بیرون خواهند آورد...؟

تو

ای روحِ سبزِ عشق....
تو..

شیرین‌ترین رؤیای شهرزاد

قصه‌های دیرین منی...

چرا

شتابانه

بر شب‌های بی‌کسی‌ام

گذر نمی‌کنی؟....

اینک،

در اندیشه پرواز

به سوی تو بال و پر می‌کشایم

* * *

پرواز پرندگان

نه با بالهای پرواز آنهاست....

که به شوق پروازشان...

منتهی می شود...

* * *

بال پروازم را..

تنهایی می شکنند....

و من..

در سادگی لبخندم..

وسعت واژه تنهایی خود را

به دلت می گویم....

* * *

آیا دست‌های سبز تو را

چون من

کسی سروده است؟...

نگاهت را چطور؟....

جوانه‌های بذر محبتت را....

بر دستانم کاشتی،

آنها...

سبز سبز سبز شدند...

بارور گردیدند...

رویش عشق

و

تولد همه صحراها را

دارند.....

دنیای سردها.....

دشت جوانه‌هاست....

بلوغ سبز باورهاست.....

گلستان بی انتهای عشق است....

آیا

به تماشای شکوفایی بهاران

نمی‌نشینی؟...

گستره دستانت را

از من دریغ مکن.....

من

صدای

رویش جوانه‌هایش را

با گوش دل می‌شنوم...

و

با اشک‌هایم.....

آبیاریش

خواهم کرد

سیرایش خواهم نمود

تا...

دوباره

سبز سبز سبز شوند ...

به سبزی

همه صحراها ...

و

به صراحت همه فردهای منتظر ...

به سبزی

چراغ سبز چهارراه زندگیمان ..

که با عبور آزادش ...

ارمغان عشق

سر می دهد ...

و

زردی احتیاط را

در خود

نابود می‌کند...

تا...

سرخ‌ای ایستادن

و

توقف را

خطّ عدم بکشد...

بگو... بگو...

صدای محشر پرواز سبزه... ..

از چراغ سرخ می‌گذرد...

بگو....

که انتظار...

می‌شکند....

تا

دستهای بی‌رمق شرم...

امید زیستن را

دوباره

در گوش واژه‌های خسته

ببیرایند....

و

پرواز رهایی را...
در بال پرندگان...
زمزمه کنند،
و آسمان را
به نظاره بنشینند،
بگو.....
بگو.....
به آشیانه رسیدی.....
تا...
بر تمام دست‌های درختان،
جوانه‌های سبز..

بروید

* * *

بیا.....

بیا.....

وگرنه....

دل در این انتظار سبز....

خواهد مُرد.

انتظار سبز.....